

آنگاه که روشنگر بودم

طبل جنگ را کوفتند
 و من شمشیرم را کشیدم
 و درپی پنداشتهایم افتادم

ولی هر کدام ، به سوئی گریختند
 و هر یک ، به پشت حقیقتی خزید
 و تویه ژرف حقیقتی شد

و آنگاه رویارو با حقایق شدم
 و شمشیرم نمیتوانست سپر حقیقت را بشکافد
 تا به پنداشت دست یابد

و غروب بود
 که از نبردگاه ، به خیمه ام بازگشتم
 و بزمی برانگیختم
 و همه پنداشتهایم را به جشنم فراخواندم

آنها، نقابها را از چهره خود برداشتند
 و همه شب، با آهنگ عشق، باهم پای کوبیدند
 و دست افشانددند

و آواز خواندند .

گوئی ، وقتی از شمشیر تیزم میگریختند
از پشت که آنها را میدیدم ، پنداشت بودند
و از رو که نمیدیدم ، حقیقت

ولی هنگامی بسوی جشنِ عشق میشتافتند
از رو ، پنداشت بودند
و از پشت ، حقیقت .